

مسابقات عطش

نویسنده ی پر فروش ترین رمان
نیویورک تایمز :

سوزان کولینز





عماش مسابقات

سرپرست تیم ترجمه :

مانی

تیم ترجمه :

سارا ملک زاده

سمره کرباسیان	نسیم معین درباری	فتمیه گودرزی
المیرا مرادی	شیما گروسی	نگار شاهمرادی

مترجمین این فصل : فتمیه گودرزی ، امین ، مانی

ویراستار و صفحه آرا : مانی





بفش اول پیش کش ها

کاری از وبلاگ دوران اژدها





1

وقتی از خواب بیدار شدم ، سمت دیگر تخت سرد بود . انگشتانم به دنبال پیدا کردن گرمای بدن پریم¹ روی تخت جستجو می کردند ، اما فقط پوشش زبر کرباس روتختی را یافتند . حتما خواب بدی دیده بود و چهار دست و پا به سمت مادرمان رفته . البته که همین کار را کرده . امروز ، روز انتخاب بود .



خودم را روی یکی از آرنج هایم بلند کردم . برای دیدن آن دو نور کافی در اتاق خواب وجود داشت . خواهر کوچکترم ، پریم ، روی پهلویش چرخیده بود و خودش را در آغوش مادرم جمع کرده بود ، گونه هایشان به یکدیگر فشرده می شد . مادرم در خواب جوان تر به نظر می رسید ، اگر چه شکسته شده بود ، اما باز هم جوان تر به نظر می رسید . صورت پریم به طراوتِ قطره های باران بود ، به دوست داشتنی گل پامچال² . دلیل نامگذاری اش هم همین بود. مادرم زمانی بسیار زیبا بود ، یا حداقل همان اندازه ای که به من گفته بودند .



در کنار زانوهایش زشت ترین گربه ی دنیا چمباتمه زده بود . دماغش له شده و نصفی از گوشش نابود شده بود . چشم هایی به رنگ کدوی گندیده داشت . پریم اسم او را باترکاپ³ گذاشته بود. اصرار داشت که پوشش زرد گل آلود و زشتش شبیه گلی درخشان است . آن گربه از من متنفر بود . یا حداقل نسبت به من بدگمان بود . با وجود این که سال ها از اتفاقی که بین من و او افتاده بود می گذشت ، فکر می کنم هنوز هم آن را به یاد داشته باشد . روز اولی که پریم او را به خانه آورده بود ، سعی کرده بودم در سطل آشغال خیسش کنم . بچه گربه ای لاغر و استخوانی ، با شکمی که توسط کرم ها پر شده



¹ Prim

² Primrose

³ Buttercup به معنی گل آلاله زرد رنگ . (کنایه به این که در نهایت زشتی پنین نامی را از سوی پریم دریافت کرده است

(.





بود ، و از هیکلش کثافت بالا می رفت . فقط همین را کم داشتم که به چنین موجودی غذا بدهم . اما پریم شدیداً التماس می کرد ، حتی گریه کرد تا در نهایت مجبور شدم به ماندن آن گربه ی کثیف در خانه رضایت دهم . البته زیاد هم بد نشد ! مادرم از شر جانوران موذی خلاص شد ، حداقل یک موش گیر در خانه داشتیم ، هرچند گاه و بیگاه موشی می گرفت . گاهی اوقات ، وقتی که حیوان شکار شده ای را تمیز می کردم ، دل و روده اش را به باترکاپ می دادم . حداقل با این کار دیگر به من هیس هیس نمی کرد . دل و روده در برابر هیس هیس نکردن . این نهایتِ ارتباطی بود که می توانستیم با هم برقرار کنیم .

پاهایم را از تخت آویزان کردم و به درون پوتین های شکاری ام سُر دادم . چرم انعطاف پذیرش قالب پاهایم شد . شلوارم را به پا کردم ، یک پیراهن هم پوشیدم ، موی سیاه بلند بافته شده ام را توی کلاه گذاشتم ، و کیسه علفی ام را برداشتم . روی میز تکه پنیری درون سبزی ریحان پیچیده شده و برای محافظت از موش ها و حتی گربه ها کاسه ای چوبی رویش قرار داده بودند . هدیه پریم به من در روز انتخاب . همانطور که از خانه بیرون می رفتم پنیر را با احتیاط در جیبم گذاشتم .

ناحیه ی ما در منطقه ی ⁴ 12 قرار داشت و به نام سیم ⁵ شناخته می شد . ناحیه ی ما معمولاً از معدنچیان زغال سنگی که در این ساعت سر شیفشان می روند پر بود . مردان و زنانی با شانه های خمیده ، بند انگشتانی متورم که تا ساعت ها بعد از زمان کار باید به تمیز کردن زغال های نفوذ کرده به زیر ناخن هایش بپردازند ، خطوط فرو رفته صورت هایشان و خصوصیات دیگری که مخصوص آن ها بود . اما امروز خیابان های خاکستری تیره خالی بودند . دریاچه های چمباتمه زده روی خانه های اطراف بسته بودند . مراسم انتخاب زودتر از ساعت دو شروع نمی شد . امکان داشت همچنان خوابیده باشند . خانه ی ما تقریباً در حاشیه ی سیم قرار داشت . فقط چند ورودی را باید رد می کردم تا به زمینی ناهموار برسم که میدو ⁶ نام دارد . چیزی که میدو را از جنگل و در حقیقت از تمام منطقه ی دوازده جدا می کرد سلسله حصارهای زنجیر مانندی بود که با سیم های خاردار پیچ در پیچی پوشیده شده بود .



District 12 ⁴
Seam ⁵
Meadow ⁶





از نظر علمی ، فرض شده بود که برق رسانی بیست و چهار ساعته در روز به این حفاظ ها باعث دور کردن درندگانی که در جنگل زندگی می کردند (مانند : دسته هایی از سگ های وحشی ، شیرهای کوهی نادر ، خرس ها و ...) که عامل ترس خیابان هایمان هستند ، می شد . اما از آن جایی که عصر ها و هنگام غروب دو یا سه ساعت برق رسانی تماما به خانه های ما انجام می شد ، معمولا در این وقت روز لمس کردن این حفاظ ها بی خطر بود . با این وجود ، همیشه چند ثانیه برای گوش دادن صدای عبور جریان برق در حفاظ ها درنگ می کردم . در حال حاضر مانند سنگی ساکت بود . حفاظ توسط انبوهی از بوته ها پنهان شده بود تا حیوانات قادر به تشخیصش نباشند . روی شکم دراز کشیدم و سینه خیز از روی زمین چاله مانند زیر حفاظ که دو فوت طول داشت و دو سال پیش آنجا کنده شده بود عبور کردم . نقاط مخفیانه ی عبور و مرور دیگری نیز در سراسر این حفاظ وجود داشت ، اما نزدیکترینشان به خانه همین یکی بود و من معمولا از این نقطه ضعف حصار برای وارد شدن به جنگل استفاده می کردم . همین که وارد جنگل شدم ، دوباره تیر و کمانم را از کنده ی تو خالی درختی برداشتم . چه برق داشت چه نداشت ، حفاظ با موفقیت گوشتخواران را خارج از منطقه ی 12 نگه داشته بود . اما درون جنگل اوضاع فرق داشت ، آن ها آزادانه در میان درختان پرسه می زدند ، تازه خطرات بیشتری هم برای نگران شدن وجود داشت ، مثل : مارهای سمی ، حیوانات هار ، و همچنین گم شدن در راه های فرعی . با این وجود ، اینجا غذا هم یافت می شد ، البته اگر بدانید کجا باید دنبالشان بگردید . پدرم روش پیدا کردن غذا در جنگل را می دانست و قبل از اینکه در یک انفجار معدن تکه تکه شود به من هم آموزش داده بود . حتی چیزی از او نمانده بود که برایش خاکسپاری برگزار کنند . آن زمان من یازده سال داشتم و هنوز هم بعد از گذشت پنج سال با جیغ هایی از خواب می پرسم که به پدرم می گفتم از آنجا فرار کند . با وجود این که تجاوز کردن به حریم جنگل غیر مجاز و برخلاف قوانین شکار است و از طرفی به جان خریدن شدیدترین مجازات هاست ، بیشتر مردم اگر اسلحه داشته باشند ریسک آن را می پذیرند . اما بیشترشان به اندازه ی کافی شجاع نیستند که فقط با یک چاقو ، دست به این خطر بزنند . کمان من چیز کمیابی است ، پدرم آن را ساخته بود ، البته چندتای دیگر هم درست کرده بود که من به خوبی آن ها را در پوشش های ضد آبی میان جنگل مخفی کرده بودم .





پدرم می توانست از فروش آنها پول خوبی به دست آورد . اما اگر مامورین متوجه می شدند او در ملاء عام برای تحریک یک شورش اعدام می شد . بیشتر نیروهای حافظ صلح به این خاطر که خودشان هم مانند هر کس دیگری خواهان گوشت تازه هستند تعداد اندکی از ما را که بر خلاف قوانین هنوز هم شکار می کنیم کور می کنند . اما با این وجود خودشان بهترین مشتری گوشت شکار ما هستند ، از طرف دیگر حتی تصور این که کسی در سیم مسلح باشد نیز غیر مجاز بود .

در پاییز، تعدادی از جستجوگران شجاع هنگام رسیدن سیب ها دزدکی درون جنگل می رفتند . اما همیشه در حاشیه ی میدو باقی می ماندند . آن قدر نزدیک که اگر مشکلی پیش آمد بتوانند سریع به سمت داخل منطقه ی 12 و امنیت آن عقب نشینی کنند . غرولند کردم : "منطقه دوازده، جایی که می تونید در امنیت از گرسنگی بمیرید". سپس به سرعت از بالای شانه ام نگاهی به اطراف انداختم . حتی اینجا ، حتی در میانه ی ناکجا آباد ، باید نگران بود که مبادا کسی صدایتان (و توهینتان به سیم) را از دور بشنود .



زمانی که کوچکتر بودم ، مادرم را تا حد مرگ ترساندم ، چیزهایی که درباره ی منطقه ی 12 از دهانم در می رفت ، درباره ی کسانی که کشورمان پانم⁷ را اداره می کنند ، آن هم از شهری دور دست که کاپیتول⁸ نامیده می شود . عاقبت متوجه شدم که حرف هایم فقط ما را به رنج و زحمت بیشتر می اندازد . بنابراین یاد گرفتم که زبانم را نگه دارم و چهره ام را به یک نقاب سهل انگارانه تبدیل کنم تا هیچ کس نتواند افکارم را بخواند . در مدرسه کارم را بی سر و صدا به سرانجام می رساندم . در بازارهای عمومی فقط مکالمه های مودبانه ی کوتاهی انجام می دادم . کمی بیشتر ، از داد و ستد در هوب⁹ بحث می کردم ، اینکه بازار سیاه جایی است که بیشتر درآمدم را به دست می آورم . حتی در خانه هم ، جایی که کمتر دوست داشتمی هستم ، از بحث کردن در مورد موضوعات حيله گرانه اجتناب می کنم . مثل مراسم انتخاب ، یا کمبودهای غذایی ، یا مسابقات عطش¹⁰ . پریم ممکن بود شروع به تکرار کردن کلماتم کند و آن وقت وضعیت خوبی نمی شد .



Panem⁷
Capitol⁸
Hob⁹
Hunger Games¹⁰





در جنگل تنها یک نفر منتظرم بود ، کسی که می توانم با او خودم باشم . گیل¹¹ . می توانستم شل شدن ماهیچه های صورتم را حس کنم . قدم هایم هنگامی که از تپه ها به طرف محل دیدارمان مان بالا می رفتم سریع تر شده بود ، محل قرارمان لبه ی تخته سنگی مشرف به دره بود . بیشه ای از بوته های توت آن را از چشم دیگران پنهان می کرد . از نظر او منتظر بودن در آنجا همیشه به یک لبخند ختم می شود . گیل می گوید من به غیر از جنگل در جای دیگری نمی خندم .

گیل گفت : " سلام ، کاتنیپ¹² . "

نام واقعی من کتنیس¹³ است ، اما بار اولی که اسمم را به او می گفتم آن را اشتباه هجی کردم . بنابراین او کاتنیپ شنیده بود . سپس وقتی که این سیاه گوش¹⁴ دیوانه شروع به دنبال کردن من دور جنگل کرد ، همین اسم ، نام مستعار من شد . آخر سر این سیاه گوش را می کشم ، برای این که او تقریباً از مسابقه می ترسد . اما احتمالاً بعداً خودم پشیمان می شوم ، او همراه بدی نبود . در هر حالت قیمت خوبی از پشم پوستش به دست می آوردم !!



"نگاه کن چی شکار کردم ، "



گیل یک قرص نان با یک تیر فرو رفته در آن را بالای سر نگه داشته بود . خندیدم . چیزی که در دستانش قرار داشت نان شیرین بود ، قرص نانی که ما با استفاده از آذوقه های حیره بندی شده یمان درست می کنیم . آن را در دست هایم گرفتم ، تیر را از وسطش بیرون کشیدم و پوست سوراخ شده ی نان را جلوی بینی ام قرار دادم ، رایحه ی خوش آن را که باعث راه انداختن آب دهانم می شد ، استشمام کردم . نان خوبی مانند این باید گران باشد .

گفتم : "مم، هنوز گرمه ، "

گیل حتماً باید صبح زود برای مبادله ی آن در ناوایی بوده باشد . "به جاش چی دادی ؟ "

گیل گفت : " فقط یه سنجاب . فکرشو بکن ، پیرمرده خیلی احساساتی شده بود ، حتی به خاطر امروز برام آرزوی خوش شانسی کرد . "



¹¹ Gale

¹² Catnip گیاه فوشبویی به نام لاتین cataria Nepeta از تیره ی نعناعیان که گلبرگ آن مثل پای مصرف می شود

¹³ Katniss

¹⁴ Lynx





گفتم: "خوبه، همه ی ما احساس می کنیم امروز یکمی به خوش شانسی نزدیکتریم، نه؟"، حتی زحمت چرخاندن چشم هایم را هم ندادم. "پریم برام یه پنیر گذاشته." آن را بیرون آوردم.

چهره اش به خاطر غذای مجانی برقی زد. "متشکرم، پریم. به خاطر تو ما یه ضیافت واقعی خواهیم داشت!!" داشت ادای افی ترینکت¹⁵ را در می آورد، که ناخواسته لهجه ی کاپیتولی او هم به صدایش افزوده شد، زن شادمان دیوانه ای که سالی یک بار برای خواندن اسامی انتخاب شدگان به اینجا می آمد. "تقریباً فراموش کرده بودم! به مسابقات عطش خوش اومدی!" او مقداری توت سیاه از بوته های اطراف مان چید. "و شاید شانس..." او توتی را با پرتاب قوس دار بلندی به طرف من رها کرد.

من آن را روی هوا با دهانم گرفتم و پوست ظریفش را با دندان هایم شکستم. شربنی ترشش در سراسر زبانم گسترده می شد. "... برای همیشه بهتون رو کنه!" من هم مانند گیل هیجان زده شدم. ما مجبور بودیم درباره اش شوخی کنیم تا از فشار ذهنی حاصل از مسابقات عطش کم کنیم. گذشته از این، لهجه ی کاپیتولی ساختگی گیل واقعا خنده دار بود.

هنگامی که خنجرش را بیرون می کشید تا نان را ببرد تماشایش کردم. او می توانست برادرم باشد. موی سیاه صاف، پوست زیتونی، ما حتی همان چشمان خاکستری را داریم. اما خویشاوند نیستیم، حداقل نه خویشاوند نزدیک. بیشتر خانواده هایی که این اطراف در معادن کار می کنند شبیه یکدیگر هستند.

به همان دلیل است که مادرم و پریم، با موی روشن شان و چشمان آبی، خیلی به هم شبیه هستند. والدین مادرم جزو تاجران طبقه ی پایین جامعه بودند که برای مامورین، محافظان صلح، و مشتریان گاه و بی گاه سیم آذوقه تهیه می کردند. آنها یک مغازه ی دارو سازی در بهترین بخش منطقه ی 12 داشتند. از آنجایی که هیچ کس نمی تواند از عهده ی ویزیت دکترها بر بیاید، دارو سازها شفا دهنده هایمان هستند. پدرم گاهی اوقات شکارهایش را به مغازه ی آن ها می فروخت تا در داروهایشان استفاده کنند، اینطوری بود که با مادرم آشنا شد. مادرم حتماً او را دوست داشته که خانه و زندگی اش را ترک کرده و به سیم آمده بود.



¹⁵ Effie Trinket زنی که انتقاب شرکان مسابقه ی عطش را همراهی می کند. در فصل های آتی با شفافیت افی بیشتر

آشنا می شوید.





سعی کردم زنی را به یاد بیاورم که در کنارم می نشست و بچه هایش را که به پوست و استخوان تبدیل می شدند نظاره می کرد . سعی می کنم او را به خاطر پدرم ببخشم . اما صادقانه بگویم ، من جزو آن دسته از آدم هایی که به راحتی دیگران را می بخشند نیستم.

گیل تکه های پنیر نرم بز را روی نان شب پخش کرد و زمانی که من در حال لخت کردن توت ها بودم با دقت یک برگ ریحان روی هرکدامشان گذاشت . گوشه ای از صخره ها نشستیم . از این جا ، کسی نمی توانست ما را ببیند اما در عوض ما دیدِ واضحی از دره داشتیم ، دره ای که با تابستان پر تکاپو آمیخته شده بود . به خاطر تابستان چمن ها رشد کرده بودند ، ریشه ها عمیق تر شده بودند ، ماهی ها در آب ها و زیر نور خورشید می درخشیدند . روز با شکوهی بود ، با آسمانی آبی و نسیمی ملایم . غذاهای شگفت انگیز ، با پنیر مالیده شده روی نان گرم و توت های جویده شده در دهان هایمان . اگر امروز تعطیل می بود دیگر عالی می شد ، آن وقت تمام روز را بیرون می بودم و با گیل کوهستان ها را می گشتم ، برای شام امشب شکار می کردم و ... اما در عوض باید راس ساعت دو به سمت میدان می رفتم تا در مراسم خوانده شدن اسامی شرکت کنم .

گیل به آهستگی گفت : "ما می تونستیم این کارو بکنیم ها ، می دونی ؟"
پرسیدم : "چه کاری ؟"
گیل گفت : "ترک کردن منطقه . فرار کردن . زندگی کردن در جنگل . من و تو با هم می تونیم از پشش بر بیایم ."

منی دانستم چه جوابی بدهم . ایده ی بسیار مضحکی بود .
او به سرعت افزود . "اگر زیاد بچه نمی داشتیم ،"
آنها بچه هایمان نیستند ، البته که نیستند . اما ممکن هم بود باشند . دو برادر کوچکتر و خواهر گیل . پریم . و تازه ممکن است مادرانمان را هم اضافه کنیم ، خب آنها بدون ما چطور زندگی می کنند ؟ چه کسی آن دهان هایی را که همیشه در خواست غذای بیشتری دارند پر می کند ؟ با وجود شکارهای روزانه ی ما ، هنوز هم شب هایی وجود داشت که با شکم های گرسنه به تخت می رفتیم .
گفتم : "من هرگز نمی خوام بچه ای داشته باشم ."





گیل گفت : " من توانایی بچه دار شدنو دارم منتهی اگه اینجا زندگی نمی کردم ."
 با رنجشی گفتم : " اما فعلا که اینجا زندگی می کنی ."
 " فراموشش کن . " عقب نشینی کرد .

همه گفتگویمان حس بدی به من می داد . ترک کردن ؟ من چطور می تونستم پریم را ترک کنم ، تنها کسی که مطمئنم دوستش داشتم ؟ گیل هم به خانواده اش پایمند است . ما نمی توانستیم اینجا را ترک کنیم ، پس چرا زحمت صحبت کردن درباره ی آن را به خود می دهیم ؟ تازه حتی اگر هم ... حتی اگر هم این کار را می کردیم ... این مسایل بچه دار شدن چه بود ؟ هیچوقت چیز عاشقانه ای بین من و گیل نبوده . وقتی که با هم آشنا شدیم ، من یک دوازده ساله پوست و استخوانی بودم ، و با اینکه او تنها دو سال از من بزرگتر بود ، مثل یک مرد به نظر می رسید . حتی زمان زیادی طول کشید تا با هم دوست بشویم ، تا چانه زدن روی هر معامله ای را متوقف کنیم و بجای آن به هم کمک کنیم .



گذشته از این، اگر او بچه بخواهد ، مجبور نیست خیلی به خودش زحمت بدهد . او خوش قیافه است ، به اندازه ی کافی هم قوی هست که از پس کار در معدن بر بیاید ، تازه می توانست شکار هم کند . می شه گفت تقریبا وقتی که از کنار دخترهای مدرسه ای عبور می کرد آن ها درباره اش زیر لبی با هم صحبت می کردند ، در مورد اینکه او را می خواهند و این باعث می شد حسودی کنم ، اما نه به آن دلیلی که مردم فکر می کردند . شریک شکاری خوب پیدا کردن ، سخت است .



پرسیدم : " می خوای چیکار کنی ؟ " می توانستیم شکار کنیم ، ماهی بگیریم و یا حتی کوهستان را بگردیم .

او گفت : " ماهی های دریاچه رو بیخیال . می تونیم بریم توی جنگل و یه چیز خوب برای امشب جور کنیم . "

امشب . پس از مراسم انتخاب ، همه باید جشن بگیرند . تعداد زیادی از مردم هم همین کار را می کنند ، به این خاطر که بچه هایشان یک سال دیگر نیز در امان مانده اند . اما حداقل دو خانواده کرکره های مغازه یشان را پایین می کشند ، درهای خانه شان را قفل می کنند و سعی می کنند به خودشان بقوبالانند که هفته های سخت و پر دردی را پیش رو دارند . ما معنی این چیزها را بهتر می فهمیم . غارتگران زمانی که طعمه های خوشمزه تر و راحتتری نصیبشان می شود ما را نادیده می گیرند .





سرانجام اواخر صبح ، ما یکی دوجین ماهی داشتیم ، یک کیسه سبزیجات و بهتر از همه ، یک گالن توت فرنگی . چند سال قبل قطعه زمینی پیدا کرده بودم ، گیل پیشنهاد کرده بود اطرافش را با توری بزرگی بپوشانم تا حیوانات را از آن دور نگه دارد .

سر راه رفتن به خانه ، از نزدیکی هوب¹⁶ عبور کردیم ، بازار سیاه در یکی از انبارهای رها شده که سابقا در آن زغال سنگ نگه داری می شد ، دایر بود . زمانی که آنها با یک سیستم کارآمدتر سر و کار داشتند ، زغال سنگ را مستقیما از معادن به قطار حمل می کردند و به این ترتیب هوب به تدریج همه جا را در بر می گرفت . بیشتر مغازه ها و کاسبی ها به خاطر روز انتخاب بسته بودند ، اما بازار سیاه هنوز هم نسبتا داغ بود . به راحتی شش عدد از ماهی هایمان را در ازای یک نان خوب مبادله کردیم ، به جای دو تای دیگر هم نمک گرفتیم . گریسی سائه¹⁷ ، پیرزن استخوانی لاغری که کاسه های سوپ داغ یک دیگچه ی بزرگ را می فروخت ، نصف سبزیجاتمان را در عوض یک جفت از تکه های بزرگ پارافین گرفت . امکان داشت مبادله ی بهتری به جای آن نصیبمان شود . اما مجبور بودیم تلاش کنیم برخورد خوبی با گریسی سائه داشته باشیم . او تنها کسی بود که می توانستیم برای خرید سگ وحشی رویش حساب کنیم . ما عمدا آنها را شکار نمی کنیم ، اما اگر مورد حمله قرار گرفتید و یکی دو تا سگ گرفتید ، خوب ، گوشت گوشت است دیگر .

گریسی سائه با چشمتکی گفت : " درسته این سوپه ، اما من بهش می گم گوشتِ گاو . مزه ی اونو می ده " هیچ کس در سیم دماغش را برای سوپ پای سگ تیز نمی کند ، اما خب محافظان صلحی که به هوب می آیند کمی فرق دارند .

وقتی که کارمان در بازار تمام شد ، به سمت درب پشتی خانه ی شهردار به راه افتادیم تا نصف توت فرنگی هایمان را به او بفروشیم ، می دانستیم او علاقه ی ویژه به آنها دارد و می تواند از عهده ی قیمت ما هم بر بیاید . دختر شهردار، مَج¹⁸ ، در را باز کرد . او هم سن من و همکلاسی ام در مدرسه بود . به عنوان دختر یک شهردار باید توقع یک دختر لوس و افاده ای را داشت ، اما او خیلی خوب بود . او هم فقط به خودش توجه داشت . مثل من . از آنجایی که هیچ یک از ما واقعا دوستی ندارد ، با همدیگر در مدرسه بسیار زیاد رفت و آمد داشتیم . خوردن ناهار ، نشستن کنار یکدیگر در اجتماع ها ، هم تیمی شدن برای فعالیت های ورزشی . به ندرت حرف می زدیم ، که این برای هر دویمان چیز خیلی خوبی بود .



Hob .¹⁶
Greasy Sae¹⁷
Madge¹⁸





امروز لباس یکنواخت و خسته کننده ی مدرسه اش را با لباس سفید گران قیمتی جایگزین کرده بود و موی بلوندش را با یک روبان صورتی بسته بود . لباس های مخصوص روز انتخاب .

گیل گفت : " لباس قشنگیه ."

مج نگاهی به لباسش انداخت ، سعی داشت بفهمد واقعا لباسش تعریفی داشت یا می خواستند او را مسخره کنند . لباس قشنگی بود ، اما معمولا آن را نمی پوشید . لب هایش را به هم فشرد و سپس لبخند زد . " خوبه ، می خوام اگه آخرش رفتنی شدم خوب به نظر برسم ، چطوری شدم ؟ "

حالا نوبت گیل بود که گیج شود . جدی می گفت ؟ یا با او شوخی می کرد ؟ من دومی را حدس می زدم .

گیل به سردی گفت : " تو به کاپیتول نمی ری . " چشم هایش روی سنجاق مدوری که لباس مج را زیبا کرده بود ثابت ماند . آن سنجاق از طلای واقعی بود . به زیبایی ساخته شده بود . همان سنجاق می توانست خانواده ی ما را برای ماه ها از نان بی نیاز کند . " چند بار توی لیست بودی ؟ پنج بار ؟ من زمانی که فقط دوازده سال داشتم شش بار توی لیست ورودی مسابقه بودم . "

گفتم : " این که تقصیر اون نیست . "

گیل گفت : " نه ، تقصیر هیچ کس نیست . روشش همینطوره . " صورت مج در هم رفت . پول توت ها را کف دستم گذاشت و گفت : " موفق باشی ، کتنیس . "

"تو هم همینطور." این را گفتم و در بسته شد .

ما در سکوت به طرف سیم قدم زدیم . دوست نداشتم گیل به مج تیکه بیاندازد ، اما حق با او بود ، سیستم کاری انتخاب غیر منصفانه بود . روزی که شما دوازده ساله شوید واجد شرایط انتخاب می شوید . آن سال ، اسمتان برای اولین بار وارد لیست می شود . در سیزده سالگی ، دو بار . و همینطور تا آخر و تا زمانی که به سن هجده سال برسید ، سن پایانی شایستگی حضور در مسابقات . این قانون برای تمام دوازده منطقه در سراسر کشور پانم صدق می کرد .

اما بعضی ها وانمود هم می کنند . مثلا اینکه فقیر هستند ، ضعیفند و یا از گشنگی رو به مرگ هستند . اما فایده ای ندارد .





می توانید انتخاب کنید که نامتان بارهای بیشتری در لیست آورده شود تا کالابری بیشتری دریافت کنید . مثلاً هر کالا برگ معادل است با سرانه ی روغن و غلات سالانه برای هر نفر . می توانید برای همه ی اعضای خانواده یتان این کار را بکنید . به این ترتیب نام من در سن دوازده سالگی چهار بار در لیست قرار گرفته بود . یک بارش به خاطر دوازده ساله شدنم بوده (که مجبوری است !) و سه بار دیگر هم در ازای کالا برگ روغن و غلات خودم ، پریم و مادرم . در حقیقت من هر سال باید همین کار را تکرار می کردم و تعداد تکرار نامم در لیست را افزایش می دادم . بنابراین الان که شانزده سال سن دارم نامم بیست بار در روز انتخاب توی لیست رفته . به همین ترتیب گیل نیز که هجده ساله است دست تنها پنج عضو خانواده اش را سیر کرده و نامش چهل و دو بار در لیست قرار گرفته .



به همین دلیل است که شخصی مانند مج که به برگه ی غلات و روغن نیازی ندارد ، باز هم نامش در لیست قرار دارد . احتمال این که نام مج برای شرکت در مسابقه از لیست در آید در مقابل مایی که در سیم زندگی می کنیم بسیار اندک است . غیر ممکن نیست ، اما اندک است . زیرا او به کالابری احتیاج ندارد که به خاطر آ » نامش را در لیست تکرار کند . با وجود اینکه قوانین توسط خود کاپیتول وضع شده اند نه مناطق دیگر ، و نه حتی خانواده ی مج ، بنابراین کسانی که برای کالابری ها ثبت نام نکردند ، کم تر در خطرند . گیل می دانست خشمش نسبت به مج اشتباه است . روز دیگری ، در اعماق جنگل ، به پرخاش های گیل در مورد اینکه این قضیه ی کالابری ها هم فقط ابزار دیگری است که باعث فلاکت و بدبختی منطقه ی ما می شود ، گوش داده بودم . راهی برای ایجاد تفرقه و کینه بین کارگران گرسنه ی سیم و کسانی که روی گنج خوابیده اند و همچنین مطمئن باشند که ما به کس دیگری اعتماد نخواهیم کرد .

اگر شنونده ای جز من در آنجا حضور نداشت او احتمالاً چنین می گفت : " به نفع کاپیتوله که بین ما تفرقه بندازه . "

اگر امروز روز برداشت نبود یا اگر دختری با گل سینه ی طلایی ، بدون کالابری آنجا حضور نداشت ، آن حرف ها را نمی زد . هر چند که مطمئن بودم او هیچ قصد بدی از گفتنش ندارد .





در حین راه رفتن نگاهی به صورت گیل انداختم که احساساتش را زیر نگاه سردش پنهان کرده بود. ناراحتیش برای من بی معنی بود. نه اینکه با او، هم عقیده نباشم بلکه با او موافق بودم. کاملاً موافق بودم. اما با داد و هوار راه انداختن در مورد کارهای حکومت آن هم وسط جنگل، چه سودی عاید ما میشود؟ با حرف زدن شرایط تغییر نخواهد کرد. با حرف زدن عدالت برقرار نخواهد شد. شکم هایمان را سیر نخواهند شد. این مسابقه ی قریب الوقوع را لغو نخواهد کرد. اما اجازه دادم او گله و شکایت هایش را بکند. بهتر است این کار را در جنگل بکند تا در منطقه.

من و گیل چیزهایی را که بدست آوردیم بین خودمان تقسیم کردیم. سهم هر کدام از ما دو ماهی، چند قرص نان خوب، سبزیجات، توت فرنگی، نمک، پارافین و مقداری پول شد.

به او گفتم: "توی میدون میبینمت."

با بیخیالی جواب داد: "یه چیز خوشگل بپوش."

در خانه، مادر و خواهرم آماده بودند. مادرم لباس کارش را پوشیده بود. پریم همان لباسی را بر تن داشت که من در اولین مراسم روز انتخاب خودم به تن کرده بودم، بلوزی کهنه و یک دامن. آن لباس برای او بزرگ بود اما مادرم با سوزن آن را کوک زده بود تا اندازه اش شود. گر چه او با نگه داشتن پشتِ بلوز در دامنش دردمس داشت.

وان آب گرم آماده بود. موهایم را شستم و با لیف زدن گرد و خاک و عرق را از بدنم زدودم. چیزی که برای من جای تعجب داشت این بود که، مادرم یکی از لباسهای مورد علاقه اش را برای من کنار گذاشته بود. یک پیراهن آبی کمرنگ با کفشهایی به همان رنگ.

از او پرسیدم: "مطمئنی؟" سعی کردم با رد شدن از کنار او، پیشنهاد کمکش را رد کنم. آنقدر از او عصبانی بودم که نمی خواستم اجازه دهم برای من کاری انجام دهد؛ از آنجاییکه لباسهای قدیمیش چیزهای ارزشمندی برای او بودند، این پیشنهاد از طرف او حرکت بزرگی بود.

او گفت: "البته، بپوشش، بیا اینجا تا موهاش رو هم درست کنم." به او اجازه دادم که موهایم را با حوله خشک کند و آن را ببافد. به سختی می توانستم خودم را در آیینۀ ی شکسته ای که به دیوار تکیه داده شده بود، تشخیص دهم.





پریم با صدای آرامی گفت : "خوشگل شدی ."
 در ادامه ی حرف او گفتم : " واصلاً شبیه خودم نیستم . " اورادراغوش گرفتم زیرا می دانستم که لحظات ناخوشایندی را پیش رو خواهد داشت . اولین مراسم انتخاب او بود . از انجایی که اولین بار بود در مراسم شرکت می کرد کمترین خطری او را تهدید می کرد . ممکن نبود به اوجازه دهم که در سهم کالا برگ شریک شود . اما او نگران این بود که آن اتفاق غیرقابل تصور برای من رخ بدهد .
 پریم را به هرطریقی که میتوانستم محافظت میکردم اما من در مقابل انتخاب ناتوان بودم . احساس دلهره ای که او را در هنگام ناراحتی میبینم قفسه ی سینه ام را پر کرد و درد جای آن را فراگرفت . دوباره متوجه شدم که پشتِ بلوزش از دامن بیرون زده است . به خود فشار آوردم که آرام بمانم .
 در حالی که به آرامی پشت بلوزش را در دامنش میزدم گفتم : " دمتو بکن تو اردک کوچولو "



پریم خندید و گفت : " کواک " .
 با لبخند خفیفی گفتم : " کواک به خودت " .
 حالتی که تنها پریم می توانست باعث آن شود را بروز دادم . گفتم : " یالا ، بیا غذا بخوریم " . و بوسه ی سریعی بر روی سرش زدم .
 خوراک ماهی و سبزیجات از قبل آماده شده بود اما آنها را برای شام نگه داشته بودیم . ما تصمیم گرفتیم که توت فرنگی و نان پخته را برای عصرانه کنار بگذاریم ، زیرا می خواستیم به همان اندازه ای خاص باشد که قبلاً صحبت کرده بودیم . در عوض شیر بزغاله ی پریم - لیدی - و نان سفتی که از سهم کالابریگ درست شده بود را خوردیم ، هر چند که کسی اشتهایی برای خوردن نداشت .
 راس ساعت یک ، به سمت میدان حرکت کردیم . حضور یافتن برای همه اجباری است مگر اینکه در بستر مرگ باشی . بعدازظهر، ماموران برای بررسی صحت موضوع به اطراف سرک می کشند و اگر بی دلیل و از روی عمد در مراسم حضور نیافته باشید ، زندانی خواهید شد .





اصلا خوشایند نیست که مراسم انتخاب را در میدان برگزار می کنند . آنجا یکی از اماکن نادر منطقه است . مغازه ها دور میدان را احاطه کرده اند و در روزهای کاری اگر هوا خوب باشد به آنجا حال و هوای تعطیلات می دهد . اما امروز ، برخلاف اینکه از ساختمان ها پرچم های براق آویزان کرده بودند ، جو خفه ای بر فضا حاکم بود . تیم فیلم برداری مانند لاشخورها در بالای پشت بام ها به تشدید کردن این جو کمک میکردند .

مردم تشکیل پرونده می دهند و در سکوت نام نویسی می کنند . همچنین ، مراسم انتخاب فرصت خوبی برای حکومت بود تا بتواند از آمار جمعیت کشور مطلع شود . بچه های دوازده تا هیجده ساله در بین فضاهایی که باطناب از هم مجزا شده و با علامتی رده ی سنیشان را مشخص می کند ، جای گرفته اند . بزرگترها در جلو و کوچکترها مانند پریم در عقب . اعضای خانواده ها دور محوطه قرار داشتند در حالیکه دستان یکدیگر را محکم در دستشان گرفته بودند . افراد دیگری نیز در میدان حضور داشتند که هیچ یک از نزدیکانشان در خطر نبودند ، یا کسانی که به دیگران اهمیت نمی دادند ، کسانی که در میان جمعیت پنهانی جای می گرفتند و بر روی دو بچه ای که نامهایشان قرار بود بیرون کشیده شود شرط بندی می کردند . سالهاست که آنان را کسی نمی شناسد ، آیا اهل سیم هستند یا تاجرند ؟ آیا آنان هم دچار شکست می شوند و غصه می خورند ؟ بیشتر مردم از معامله کردن با قاچاقچیان امتناع می کنند ، اما با این حال گاهی با احتیاط این کار را انجام می دهند . این دسته از افراد به جاسوسی روی می آورند و کیست که از قانون سر پیچی نکرده باشد . من می توانستم به خاطر شکار کردن کشته بشوم اما اشتهای محافظان صلح به گوشت شکار من را در امان نگه می دارد . هیچکس نمی توانست من را لو دهد .

در هر صورت من و گیل به توافق رسیدیم که اگر بین گزینه های مردن از گرسنگی یا مجازات شلیک گلوله مجبور به انتخاب یکی باشیم ، گزینه ی تیر خوردن میتواند سریعتر باشد .

همانطور که مردم به جمعیت اضافه می شدند ، فضا تنگتر و فشرده تر می شد . میدان نسبتا بزرگ بود اما برای جای دادن جمعیت هشت هزار نفری منطقه ی دوازده کافی نبود .





کسانی که دیرتر می آمدند به سمت خیابانهای فرعی هدایت می شدند . در آنجا می توانستند مراسم را بصورت زنده از طریق صفحات تلویزیون تماشا کنند .
من در میان گروهی از شانزده ساله ها ی شهر سیم ایستاده بودم ، پس از تکان دادن سرهایمان به یکدیگر به عنوان سلام ، توجهمان را به طرف صحنه ای جلب کردیم که به طور موقت روبروی ساختمان دادگستری برپا شده بود . در روی صحنه سه صندلی ، یک تریبون و دو گوی بزرگ شیشه ای ، یکی برای پسران و دیگری برای دختران قرار داشت .
من به برگه های کاغذی درون گوی دختران خیره شدم . روی بیست تا از آنها به دقت نام کتنیس ¹⁹ِ اوردین نوشته شده بود .

یکی از صندلی ها توسط پدر من (شهردار آندرسی ، با قدی بلند و سری تاس و دیگری توسط افی ترینکت) محافظ منطقه دوازدهم ، شخصی سرحال که از شهر کاپیتول آمده بود ، با لبخندی ترسناک ، با موهایی به رنگ صورتی و کت و دامنی به رنگ سبز بهاری اشغال شده بود .



درست زمانی که ساعت شهر به نشانه ی ساعت دو ، دو بار نواخته شد ، شهردار به سمت تریبون قدم برداشت و شروع به خواندن کرد . این همان داستان هر ساله است . او داستان کشور پانم را باز می خواند . کشوری برخاسته از خاکستر جایی که زمانی به آن آمریکای شمالی می گفتند . وی فجایع ، خشکسالی ها ، طوفانها ، آتش سوزیها ، پیشروی آب دریا که خیلی از زمین ها را در کام خود کشیده بود و جنگ وحشیانه ای که قحطی حاضر از عواقب آن است را یکی یکی برشمرد . نتیجه آن کشور پانم بود با پایتختی به نام کاپیتول که در دل سیزده منطقه می درخشید . کشوری که صلح و رفاه را برای شهروندانش به ارمغان آورده بود . سپس روزهای تاریک از راه رسیده بودند ، دوازده منطقه ی مجاور بر علیه کاپیتول شورش کرده بودند . اما هر دوازده منطقه شکست خوردند و کاپیتول به پیروزی رسید . عهدنامه ی خیانت ²⁰ قوانین جدیدی برایمان به وجود آورد تا صلح و امنیت کشور را ضمانت کند و یادآور روزهای تاریکی باشد که هرگز نباید تکرار شوند . این عهدنامه ، مسابقات عطش را به ما هدیه داد .
قوانین مسابقات عطش ساده اند . برای مجازات آن روزهای تاریک ، هر کدام از دوازده منطقه موظفند یک دختر و یک پسر را برای مسابقات تحویل دهند که به آن پیش کش می گویند ، پیش کش هایی که هر منطقه باید پردازد .



¹⁹ Everdeen .
²⁰ the Treaty of Treson .





بیست و چهار نفر انتخابی در میدان بزرگ و پهناوری حبس می شوند که می تواند هر چیزی را چه از دشت سوزان و چه صحرای یخ زده در خود نگه دارد . در طول چندین هفته ، شرکت کنندگان مسابقه باید با مرگ دست و پنجه نرم کنند . آخرین نفری که زنده بماند برنده است .

آن ها بچه های منطقه یمان را می گیرند ، آن ها را مجبور می کنند تا همدیگر را بکشند و ما باید نظاره گر باشیم . این راهی است که کاپیتول برای یادآوری و تنبیه آن روز های تاریک برگزیده است . این که چگونه در اوج بدبختی به ما ترجم می کنند . به ما می گوید که این بار اگر شورش دیگری بکنیم شانس زنده ماندن نخواهیم داشت .

با وجود حرف های رنگ و وارنگی که می زدند پیامشان واضح بود .

" ببینید چطور بچه هایتان را می گیریم و جلوی چشمانتان قربانی می کنیم ، شما هم هیچ کاری از دستتان بر نمی آید . اگر حتی کوچکترین دخالتی بکنید تک تکتان را تا نفر آخر از بین می بریم . درست همان بلایی که در منطقه ی سیزده به سرتان آوردیم . "

برای اینکه هر چه بیشتر ما را تحقیر کنند و عذاب بدهند ، کاپیتول مردم را مجبور کرده بود مسابقات عطش را مانند فستیوالی جشن بیگیریم ، مانند رویدادی ورزشی ، و نتیجه اش سوراخ سوراخ کردن هر دوازده منطقه بود . آخرین نفری که زنده می ماند در ناز و نعمت و آسایش به خانه باز می گشت و کاپیتول به منطقه ی آن شخص جوایز و پاداش های زیادی از جمله غذای فراوان می داد . روغن ، غلات و بسیاری چیزهای دیگر ، در حالی که دیگر مناطق از گشنگی رو به مرگ بودند .

شهردار پشت بلندگو اعلام کرد : " امروز زمانی ست ، هم برای توبه و هم برای شکرگذاری "

سپس لیتی از افراد پیروز دوره های قبل منطقه ی دوازده را خواند . در طول هفتاد و چهارسالی که مسابقه برگزار می شد ، فقط دو نفر از منطقه ی ما به پیروزی رسیده بودند ، و در حال حاضر تنها یک نفرشان زنده بود . هایمیچ ابرناتی ، مرد میانسال شکم گنده ای که با صدای هورای حاضرین تلوتلو خوران روی صحنه آمد و روی صندلی سوم نشست . او زیاد مست می کرد . جمعیت با تشویق او را همراهی کردند ، اما او توجهی به آن ها نکرد و سعی داشت مخ افی ترینکت را بزند که افی با دستانش او را پس زد .





شهردار آزرده به نظر می رسید ، زیرا در حال حاضر مراسم از طریق تلویزیون در سراسر پانم پخش می شد و احتمالا منطقه ی دوازده مایه ی خنده ی دیگران بود ، شهردار این را می دانست . به سرعت سعی کرد حواسش را به مراسم معطوف کند ، به همین خاطر افی ترینکت را به حضار معرفی کرد . مثل همیشه پر جنب و جوش و با نشاط بود ، افی ترینکت به سمت سکو رفت و سخنرانی خودش را شروع کرد .

" مسابقات عطش مبارک ! و شاید شانس بهتون رو کنه ! "

احتمالا موهای صورتی رنگش کلاه گیزی بیش نبود ، زیرا از وقتی با هایمیچ درگیر بود حلقه های مویش کمی جابه جا شده بود . در ادامه کمی از افتخار حضور در اینجا صحبت کرد ، در حالی که همه می دانستند منطقه ی خودش قهرمانان بیشتری داشت و سعی داشت آن را به رخ بکشد . بودن در معرض دید کل کشور معذب کننده بود . از میان جمعیت گیل را دیدم که از پشت سر همه با لبخندی بر چهره به من نگاه می کرد . با خودم فکر کردم با وجود مراسم عذاب آور انتخاب ، هر لحظه ای که می گذشت به پایان آخرین مراسم گیل نزدیک می شدیم . اما ناگهان با دیدن آن چهل و دو اسم گیل در آن جام بزرگ شیشه ای ، این به ذهنم خطور کرد که به احتمال زیاد شانس این بار به گیل رو نمی کند . نه در مقایسه با پسران دیگر . شاید او هم همین فکر را راجع به من می کرد و به همین خاطر بود که صورتش تاریک شد و نگاهش را برگرداند . ای کاش می توانستم به او بگویم : " اما هنوز که هزارتا اسم دیگه اون تو هست . "

زمان بیرون آوردن اسامی بود . افی ترینکت مانند همیشه گفت : " خانم ها مقدم اند . " و دستش را در جام حاوی اسامی دختران فرو برد . کمی جستجو کرد ، دستش را پایین تر برد و سرانجام برگه ای را چنگ زد . جمعیت نفس ها را در سینه حبس کردند . احساس خیلی بدی داشتم و آرزو می کردم نام من روی آن برگه نوشته نشده باشد . " خدا کنه من نباشم ، خدا کنه من نباشم . "

افی ترینکت به سمت سکو برگشت ، کاغذ را باز کرد و با صدای رسایی نام روی آن را خواند .

پریم رُزْ اوردین .





فصل های جدید ، در :
دوران اژدها



طراحی از وبلاگ دوران اژدها

